

رؤیای نقره‌ای

ویدا لطفی

رؤیای نقره‌ای

تهران - ۱۳۹۰

به مینا جان عزیزم
در پاسخ به مهربانی‌های تو

خداوند روز اول زمین را آفرید
روز دوم دریاها را

روز سوم ستاره‌ها را

روز چهارم رنگ‌ها را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

و خداوند، روز هفتم با خود اندیشید چه چیز را نیافریده و آنگاه
عشق تو را برای من آفرید.

سرشناسه : لطفی، ویدا
عنوان و نام‌پدیدآور : رؤیای نقره‌ای / ویدا لطفی.
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۷۲۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 071 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR۸۲۰۱/ط۶۴۵۹
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۵۵۷۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

رؤیای نقره‌ای

ویدا لطفی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 071 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نازلی کتاب درسی اش را کنار گذاشت. پرده اتاق را کنار زد و به بیرون نگریست و از آنچه می دید، لبخندی زیبا تمامی صورتش را پوشاند. پسرخاله هایش مشغول شنا در استخر خانه ی مادر بزرگ بودند. هر کدام سعی اش بر این بود که دیگری را زیر آب کند. صدای خنده آنها فضا را آکنده از مهر و صمیمیت کرده بود با وجودی که ساعت ۶ عصر را نشان می داد ولی هوا گرم می نمود. مادر بزرگ و خاله اش زیر آلاچیق، نزدیک استخر نشسته بودند و به هیاهوی پسران جوان لبخند می زدند. آقای پرتوی نیز کمی دورتر از آنها روزنامه ای به دست گرفته بود و نازلی حدس زد که او مشغول خواندن حوادث سیاسی و جنگ می باشد. هوای تهران در تیرماه بسیار گرم و کلافه کننده بود و چه قدر او دلش می خواست که خود را به آب بزند ولی با وجود شوهرخاله و پسرخاله هایش امکانش نبود. با صدای در به پشت برگشت خدمتکار مادر بزرگش برایش شربت آلبالویی بسیار خوش رنگ و مملو از قطعات یخ آورد و اطلاع داد که مادر بزرگ سفارش کرده اند اگر حوصله تان سر رفته می توانید به نزد آنها بروید. نازلی تشکر کرد و لیوان به دست دوباره کنار پنجره رفت. از پسرها خبری نبود. آقای پرتوی همچنان غرق در مطالعه بود. ساعتی بعد از اتاقش خارج شد و به کنار سایرین که همگی زیر آلاچیق زیبا و دنج نشسته بودند، رفت. خاله اش به محض دیدنش او را دعوت به نشستن کرد. نازلی

به آن جمع شاد نگرست. در این ده روزه چه قدر دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود. خاله‌اش بشقاب میوه را به دستش داد و پرسید:

— الهی شکر نازلی جون، انگار درست تموم شد؟ فرصت کردی سری هم به ما بزنی.

نازلی لبخندی زد: حالا شب هم باید یه مروری بکنم.

— امتحانات کی تموم می‌شه؟

— تا هفتم همه‌رو می‌دم جز دوتا که می‌مونه برای بیستم.

مادربزرگ دستی به موهای بلند و سیاه نوه‌اش کشید و گفت: انشاءالله که موفق باشی.

مهرزاد درحالی‌که به یک خوشه انگور حمله می‌کرد، گفت: البته که موفق می‌شه مامان‌بزرگ، این خانم شب و روز نداره، نه تو رو خدا خودتون قضاوت کنید تا حالا شده اونو بدون کتاب دیده باشید؟ شاید باور نکنید ولی چند سال بعد، یه خانم پرفسور خواهیم داشت.

— مسخره نکن مهرزاد.

— کجای حرفم مسخره بود، دخترخاله عزیز اینو همه دانشگاه می‌دونن.

بهداد به دنبال صحبت برادرش اضافه کرد: راست می‌گه مادر جون نازلی یکی از بهترین‌های دانشکده‌اشه.

— تورو خدا غلو نکن بهداد، هنوز که نمرات پایان ترم اعلام نشده.

— نشده باشه. ترم گذشته که عالی بوده. میان‌ترم‌ها هم کامله. من مطمئنم که کارشناسی ارشد هم توی یکی از دانشگاه‌های تهران قبول می‌شی.

— متشکرم، تو لطف داری. خب حالا کمی هم در رابطه با نمرات برادرت تعریف کن.

شلیک خنده هر دو برادر به گوش پدرشان که کمی دورتر از آنها نشسته بود، رسید. او روزنامه را کنار گذاشت و به جمع پیوست. نازلی به شوخی به شوهرخاله‌اش گفت:

— عموجون لطفاً کمی این مهرزاد رو تحت فشار بذارین. من که از درس خوندنش ناامیدم. این طوری که پیش می‌ره، مشروط می‌شه.

اعتراض مهرزاد بلند شد.

— آخه تو دخترخاله منی یا دشمنم، همه که مثل خودت نیستن، صبح تا شب تو اتاقشون بمونن. از همه چیز هم بی‌خبر باشن.

نازلی حبه انگور را به طرفش نشانه گرفت و با خنده پرسید: من از همه چیز بی‌خبرم؟

— پس چی اون قدر سرتو توی کتابت فرو می‌کنی که نمی‌دونی کی خونه‌تون می‌یاد، کی می‌ره.

آقای پرتوی گفت: پسر جان همین طور باید روی درس تمرکز کرد دیگه، تو چی؟ سرتو اون قدر توی کارهای کی می‌یاد، کی می‌ره، فرو می‌کنی که نمی‌دونی چی خوندی، اصلاً کجای کتاب بودی.

بهداد به حرف پدرش بلند خندید: خداییش بابا همین طوری درس می‌خونه، اگه شب‌های امتحان خدا و پیغمبر به دادش نرسن، از گوشه و کنار بچه‌ها بهش نرسونن، حسابش پا که.

مهرزاد اعتنایی نکرد و گفت: مادربزرگ حالا بگم براتون آوازه نوه‌تون به گوش سال بالایی‌ها هم رسیده. باور کنین چند تا از دوستانم ازم خواستن که من وسیله‌ی آشنایی اون‌ها با نازلی باشم. منم نامردی نکردم با سخاوت درخواستشون رو رد کردم. گفتم که حالا حالاها باید تو نوبت باشن.

نازلی سرخ شد و چشم‌غره‌ای به طرف پسرخاله‌اش رفت، خاله‌اش به

مهرزاد تشر زد: بسه دیگه، چه قدر حرف می‌زنی مهرزاد، ماشاءالله چه قدر هم تو باغیرت و متعصبی!

آقای پرتوی جو را عوض کرد از نازلی پرسید: خب دخترم از شمال و بابا اینا چه خبر؟ خبری از شون داری؟

— بله اتفاقاً همین یه ساعت پیش با مامان صحبت کردم خیلی سلام رسوندن.

— سلامت باشن، مشخص شد پرواز شون چه روزیه؟

— چرا دوازدهم همین ماه، البته بابا تو بندرعباس کار داره، فکر کنم از همون جا می‌خوان پرواز کنن.

خاله پرسید: تو که شمال نمی‌ری؟

— چرا هفتم می‌خوام برم بعد از امتحانم.

مادربزرگ پرسید: چرا دخترم مگه نگفتی دوتای دیگه هم داری، منظورم امتحانته؟

— مادرجون تا اون وقت، ده، دوازده روز فرصت دارم دلم برای مامان و بابا اینا تنگ شده می‌خوام اون چند روز رو شمال باشم.

— هر طور میلته دخترم.

خانواده آرین چند روزی می‌شد که بعد از اتمام مدارس فرزندان شان البته به جز نازلی، به ویلایشان در تنکابن رفته بودند و نازلی چون دانشگاه داشت به اصرار مادرش به خانه مادربزرگش آمده و قرار شده بود که هفتم تیرماه به جمع آنها ملحق شود. مادرش دختر کوچک خانواده بود و مادربزرگش به جز او یک دختر دیگر داشت و پسری که در فرانسه به سر می‌برد. مادرش کتابیون علی‌رغم چهل و پنج سال سن، هنوز هم زیبا و شاداب می‌نمود. چون دختران، اندامی موزون داشت و به زحمت می‌شد

باور کرد دختری به بزرگی نازلی داشته باشد. عاشق همسر و فرزنداناش بود و تمام سعی و تلاشش بر این بود که آنها را سعادت‌مند و خوشبخت ببیند. نازلی به خوبی می‌توانست بفهمد که پدر و مادرش چه طور عاشقانه همدیگر را می‌خواهند و چه قدر از بودنشان در کنار یکدیگر، لذت می‌برند مادر صبور و مقاوم در برابر هر مشکلی همواره در کنار همسرش بود و آسایش خانواده را بر همه چیز مقدم می‌شمرد. نازلی عاشق خصوصیات مادرش بود و همواره آرزو می‌کرد که همان‌طور باشد نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.

آن شب خانواده خاله‌اش همگی به اصرار مادربزرگش برای شام ماندند. بهداد و مهرزاد هر دو از هر دری صحبت و جوک‌های جالبی را تعریف کردند. بعد از رفتن آنها، نازلی کمی درس‌هایش را مرور کرد و صبح فردا، مهرزاد به دنبالش آمد تا وی را به دانشکده‌اش برساند. هردوی آنها در رشته مهندسی شیمی در دانشگاه تهران مشغول تحصیل بودند و بهداد، پسر بزرگ خاله‌اش ترم آخر مهندسی رشته‌ی مکانیک در همان دانشگاه بود.

— سلام صبح بخیر.

— سلام پسرخاله وظیفه‌شناس، صبح سرکار هم بخیر باشه.

— متشکرم، وقتی گفتم وظیفه‌شناس یادم افتاد بهت بگم هفتم که خواستی به شمال بری یادآوری کن، با هم بریم.

— اصلاً راضی به زحمت نیستم، خودم با ماشینم می‌رم.

— نه آقای آرین به مامان بزرگ سفارش کرده که نداریم تنها بری.

— دروغ نگو بابا گفته یا تو به مامان بزرگ این‌طور گفتی؟

— خب راستش رو بخوای من گفتم ولی مامان هم راضی نیست که تنها